

مزرع اسیدواران

برکت رو آورد گمراهی صمغی بهاران
 راز رقیق در نورالتبذیر از میزبه زاروان
 از بیغ باز آمدند سینه برجان ها صبر
 شاید آوردند با خود مرده گی دیوار ماران
 زنتظار آورد بیار اسید (؟) آشفتم
 من که ستم عاقبت بی باقی علم انتظاران
 گریبانه لرزوی در کاران طرانی
 جان شود تا یک و تن زمان زنت اواران
 تخم خوشی چه بر بندد گر تا بنه کرد
 آیدار کردش باید به عهد اسیدواران
 بی گمراهی زانکه مزرع اسیدواران
 در تلاش قطره آنی نوقتی عهد باران
 زان که همچون جان با حقین کنار جو باران
 دل پر دریا همانند برکت دل دارد چو دریا
 منته باکی مزرع تو فال راز نم نم آزاران
 آسای خود سر تقدیر نما فرخنده شدت
 بایه دستان توانا حرفه گش را از حقین
 بایه خوارکی فرود گشتن زتر حرفه بی امان
 آفتاب ره بود بیسته گار بسیاران
 من از عمری بقیتم شده با گشت رمان
 باز برفی نسد در دوش آیداران